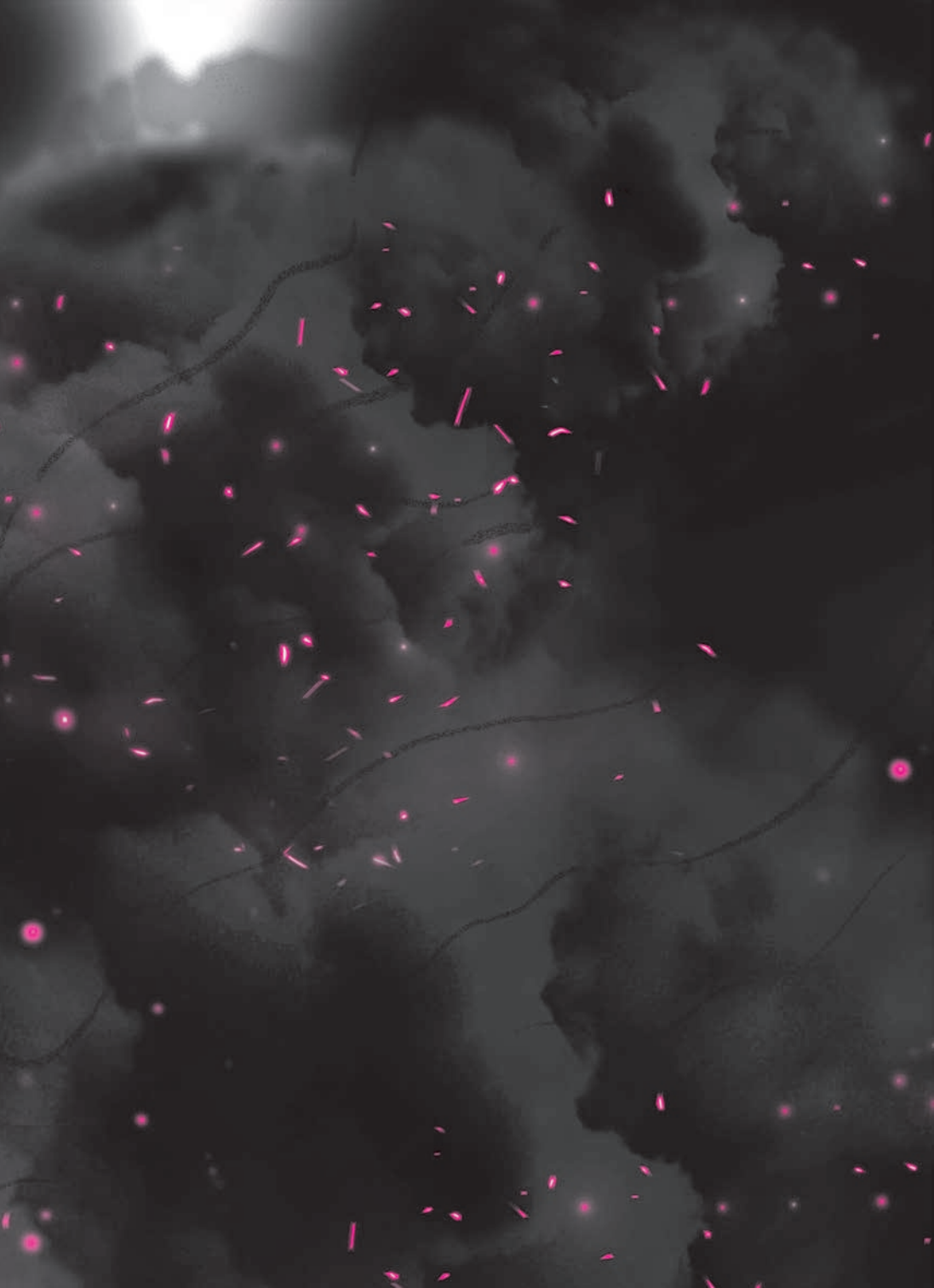


خدای خوب من سلام

ایله‌ده کهن



آینه‌های کهن

از حسن آفرین



سرشناسه: آرین، آرمان، ۱۳۶۰-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۳۵-۵
عنوان و نام پدیدآور: آینده‌ی کهن/
نویسنده: آرمان آرین؛ دبیر تألیف: علی‌اکبر زین‌العابدین-
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتغال، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۳۵-۵
وضعیت فهرست‌نوسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی- قرن ۱۵
موضوع: Persian fiction -- 15th century
شناسه‌ی افزوده: زین‌العابدین، علی‌اکبر، ۱۳۵۹-
ردمبندی کنگره: PIR۷۹۹۹
ردمبندی دیویی: ۸۵۳۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۵۹۰۴
۷۷۵۰۰۱

آینده‌ی کهن

نویسنده: آرمان آرین
دبیر تألیف: علی‌اکبر زین‌العابدین
مدیر هنری و طراح گرافیک: علیرضا پورحنیفه
ویراستار: سهیلا نظری
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی
طراح جلد: نیلوفر مرادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۳۵-۵
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
لینتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
قیمت: ۱۳۳۰۰ تومان



۰۲۱-۶۳۵۶۴

کلیه‌ی حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است



۳۰۰۰۶۳۵۶۴

kids@porteghaal.com

www.porteghaal.com



porteghaalpub

«تقدیم به

کوشندگان راه یکتا خدا

با هر زبان، در هر زمان، در هر کجا»

«بگو: بر من وحی شده است که گروهی از جنیان به سخنانم گوش داده‌اند [آنگاه رفته] و گفته‌اند: ما کتابی خواندنی و عجیب شنیده‌ایم که به سوی پیشرفت راهنمایی می‌کند! بنابراین به آن ایمان آورده‌ایم و از این پس دیگر هیچ کس را شریک پروردگارانم نخواهیم گرفت؛ که جایگاه پروردگارانم چنان والاست که هرگز در شأن او نیست همسر و فرزندی گرفته باشد.

ضمناً با اینکه فکر می‌کردیم هیچ آدمیزاد یا جنی هرگز بر یکتا خدا دروغ نمی‌بندد، اما [متأسفانه] آن فرد نادان از نوع ما [که ابلیس نام دارد]، درباره‌ی یکتا خدا حرف‌هایی پریشان می‌زند که ارتباطی با حقیقت خداوند ندارد.

جالب است که با این حال برخی از آدم‌ها هستند که به برخی از جنیان پناه می‌برند و این [بی‌هیچ فایده‌ای برای آن‌ها] فقط بر تبهکاری‌شان خواهد افزود...»

(آیات ۱ تا ۶ سوره‌ی جن - قرآن حکیم)

فهرست

شب نخست

- | | |
|----------------------------|-----------------------------------|
| «بر کوهسارهای نادانی» / ۷۷ | «روایت فرمانروا» / ۱۳ |
| «در آتشان ستم» / ۹۵ | «روایت بازرگان» / ۲۲ |
| «در شهرهای هوس» / ۱۱۰ | «روایت آن دیگری» / ۳۱ |
| «در بازارهای آز» / ۱۱۳ | «آفرینش آغاز می‌شود» / ۳۶ |
| «شب آرامش» / ۱۲۲ | «فروافتادن» / ۴۱ |
| «فرمانروای رؤیاها» / ۱۲۷ | «دشواری‌های زمین» / ۴۶ |
| «پایان شب نخست» / ۱۳۵ | «بر سیلاب‌های خودخواهی» / ۵۵ |
| | «پیکره‌هایی از تبار بی‌رحمی» / ۶۷ |

شب دوم

- | | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| «پادشاه آدمیان و شیاطین» / ۲۰۰ | «ستمگر را هشدار بده» / ۱۳۹ |
| «پندهای جاودانه» / ۲۰۵ | «شب دوم» / ۱۴۵ |
| «راه گریزی نیست!» / ۲۱۶ | «نبرد با جادوان» / ۱۵۲ |
| «در میان پیام‌آوران دروغین» / ۲۲۷ | «این سوی آب‌ها» / ۱۶۳ |
| «رستاخیز... بی‌تردید!» / ۲۳۶ | «آن سوی آب‌ها» / ۱۷۲ |
| «پایان شبی دیگر» / ۲۵۱ | «ویرانه، شب، پری» / ۱۸۲ |
| | «وعده‌های پرشکوه خداوند» / ۱۸۶ |

شب واپسین

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| «هفت خفتگان» / ۳۲۳ | «نجواها بی‌پایان‌اند...» / ۲۶۱ |
| «یاران گودال» / ۳۳۵ | «مقدس‌ترین» / ۲۷۱ |
| «شماروش پادشاه» / ۳۴۶ | «مکاشفات ابلیس» / ۲۸۰ |
| «ع س ق» / ۳۵۵ | «بر فراز کفرناحوم» / ۲۹۰ |
| «دیدار دیگربار» / ۳۷۲ | «عزازیل؛ فرمانروای آشفستگی» / ۲۹۹ |
| «گرانبهاترین فرش زمین» / ۳۷۸ | «باغ جتسیمانی» / ۳۰۳ |
| «شاید واپسین شب...» / ۳۹۰ | «یک گام تا رهایی» / ۳۱۵ |

آیندهی کج

دهتریکم

روایت شب نخست

یک «روایت فرمانروا»

شاه شهرهای بی‌شمار شدم؛ پس از مرگ پدرم و در آن وقت‌ها که هنوز شانزده سال بیشتر نداشتم. درباریان دلسوز و مراقبان پرتعداد، گردم را گرفتند و لذت‌های بی‌پایان را به پایم ریختند. همه‌چیز در کشور من آرام و مرتب بود و بهترین فرماندهان و وزیران را برای اداره‌ی آن در اختیار داشتم. چنان‌که نه می‌دانستم در شهرهایم چه می‌گذرد و نه حتی لازم می‌دیدم گامی به کوچه‌ها بگذارم! از بام تا شام در تالارهای رنگین غوطه می‌خوردم و شب‌ها نیز تا دیروقت در شادمانی و پایکوبی به سر می‌بردم.

و این مراسم مداوم، هر روز و هر شب در همه‌ی سال برایم برپا بود، جز در صبحگاه سال نو که من نیز به رسم پدرانم، بار عامی برپا می‌کردم. قفل زنگارسته‌ی تنها پنجره‌ی کاخ را که رو به شهر داشت، می‌گشودند و من بر تک‌ایوان رو به پایتختم می‌نشستم. از آن بالا، بخشی از شهر و مردمان در کوچه‌پس کوچه‌ها پیدا بودند و من این‌گونه از زندگی بیرون از کاخ آگاه می‌شدم.

پنج سال بر همین منوال گذشت و سالروز بیست و یک سالگی‌ام سر رسید. برای پنجمین بار بر آن ایوان بلند و متروک نشستم و نگاهم را در کوچی مقابل کاخ چرخاندم... از میان آن‌ها که می‌گذشتند یکی جامه‌ی سرخ بر تن داشت. به وزیر بزرگ که همیشه در سوی راستم می‌ایستاد، اشاره کردم و گفتم: «آن سرخ‌پوشی را که گذشت، بیاورید...»

سری به تعظیم تکان داد و امرم را زیر گوش رئیس سربازان کاخ زمزمه کرد. سربازها دهان‌به‌دهان و به‌سرعت، فرمان را تا کوچه رساندند و دقیقه‌ای بعد، آن مرد در برابر من بود.

از او پرسیدم: «بگو ببینم... وضع تو و مردم من چطور است؟ نان و آب و شادی‌تان به راه است؟ چیزی کم‌وکسر ندارید؟!»

مرد سرخ‌پوش که لپ‌هایش به رنگ لباسش بود، با شادمانی بسیار گفت: «پادشاه به سلامت باد! آب در دل هیچ‌کس تکان نمی‌خورد... به لطف وجود شما و پدران‌تان، رنگی از ستم در این دیار نیست! مردم همگی راضی و خوشبخت هستند و دعاگوی شما...»

بی‌درنگ اشارتی زدم تا کیسه‌ای از زر عیدانه به‌سویش انداختند و او نیز خندان دوید و از باغ بیرون رفت. تا ظهر کارم همین بود که برخی رنگ‌ها را که از آن فاصله به چشمم می‌آمدند، جدا کنم و آن‌ها را پیش بخوانم، چیزی بپرسم و عیدانه‌ای بدهم. پاسخ‌ها همگی رضایت‌بخش بودند، اما برخی چهره‌ها هم به چشمم آشنا می‌آمدند... وزیر دست چپ می‌گفت: «به‌هرحال مردم این شهرند و شاید سال‌های قبل هم به حضور مبارکتان آمده‌اند که چهره‌هایشان در خاطرتان مانده است.»

و این‌گونه تا عصر بر ایوان خوردیم و نوشیدیم و از سرزمینی که به این خوبی اداره می‌شد، به خود بالیدیم. دمامد عصر بود و خورشید از افق شهر برچیده می‌شد که ناگهان صدای دادو فریادی در کوچی مقابل ایوانم پیچید! مردی فریادزنان چیزی می‌گفت و زنی جیغ‌کشان چیزی می‌خواست...

ناگهان وزیر دست چپ زیر گوشم زمزمه کرد: «آفتاب رفت اعلیحضرت! خدای ناکرده سرما می‌خورید. برویم به تالارها که دیگر باید کمی هم به خودتان برسید...»

وزیر دست راست هم زیر بغلم را گرفت و گفت: «درست می‌گویند قربانتان شوم! برویم که دیگر امروز خیلی خودتان را خسته فرموده‌اید...»
خودم را به آن‌ها سپردم و برخاستم، ولی پیش از داخل شدن به کاخ، هرچه کوشیدم چیزی جز این ندیدم که سایه‌هایی در کوچه به هم پیچیدند و آن مرد و زن فریاد زدند: «به دادمان برسید... آهای... اگر می‌شنوید...!»
و در بزرگ رو به ایوان، پشت سرم بسته و قفل زنگ‌زده بر جایش انداخته شد و پرده‌های ارغوانی سنگین فروافتادند. سربازها تا زمین خم شدند و مشعل‌ها برافروختند. وزیرهای همیشه‌همراهم، مرا تا تالارهای گرم و رنگین به پیش بردند و بعد نوای ساز و بوی عطرها خوش و شادمانی‌ها مثل همیشه برپا شد؛ اما من سخت دل‌تنگ و پریشان آن فریادها بودم که از کوچه برخاسته بودند!

وقتی آن شب پای میز شام، همین را از دوستانم پرسیدم، خندیدند و گفتند: «در این شهر البته اراذل و اوباش زیاد نیستند، ولی لابد یکی پیدا شده و خاطر مبارک را آشفته کرده... راهش این است که بهشان توجه نکنید!»
این را خزانه‌دارم گفت و بعد تکه‌ای از ران بریان بره را به دندان کشید و در نور شمعی که روبه‌رویش بود، پاره‌های گوشت را بلعید. دیگر چیزی نپرسیدم و در سکوت به خوردن شام ادامه دادم، ولی زیرچشمی دیدم چیزی در چشم‌های وزیر دست راست من جهید؛ انگار فکری خاطرش را پریشان کرده بود.
باقی آن شب، مثل شب‌های دیگر به خوشی‌های گوناگون گذشت و من اندکی از آرامش همیشگی‌ام را به دست آوردم، ولی هنوز کامم تلخ بود؛ چنان‌که دم صبح، وقتی بر تخت بزرگ مخملینم دراز کشیدم، برای نخستین بار احساس کردم که خوابم نمی‌برد!

در تاریکی برخاستم و میان تالار بهارخوابم به راه افتادم. سرانجام آن قدر بی‌طاقت شدم که آهسته در ایوان رو به باغ سرسبزم را باز کردم و به ایوان رفتم. باغ غرق در زیبایی‌های شبانه‌اش بود و سربازها در گوشه‌وکنار آن قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند. در گوشه‌ای از آن ایوان نیمه‌تاریک نشستم تا شاید نوازش باد خنک شبانه آرامم کند، ولی ناگهان دیدم که وزیرانم از عمارت به باغ درآمدند؛ درحالی‌که باهم گرم نجوا بودند و من به‌سختی می‌شنیدم که چه می‌گویند.

راه میان باغ از زیر ایوان من عبور می‌کرد و آن‌ها پیچ‌چکنان از زیر پای من گذشتند، تا اینکه ناگهان برخی جمله‌هایشان در گوش من واضح شد... وزیر بزرگ با خشم گفت: «نمی‌توانند به اندازه‌ی یک نصفه‌روز دهان یک‌مشت ارادل را ببندند! هزار بار بهشان گفتم سروته این کوچی لعنتی را درست ببندید!»

وزیر کوچک هم با آن صدای تودماغی‌اش زمزمه کرد: «دادم همه‌شان را بستند به ارابه و ولشان کردند به بیابان... مطمئن باش دیگر هرگز این‌طور نخواهد شد. حالا هم که به خیر گذشته، کپهی مرگش را گذاشته و مسخره‌بازی آباواجدادی‌اش رفت تا سال دیگر!»

و صدای وزیر بزرگ با این جملات در باغ ناپدید شد که: «دیدي سر شام چطور برای آن مَخ پوکش سؤال پیش آمده بود؟! خوب شد آن خپلو یک بار به درد خورد و جوابی داد که کار بیخ پیدا نکرد...»

بعد هر دویشان میان هیبت تیره و شبح‌وار درختان باغ دور شدند و مرا تا برآمدن آفتاب از پس باروهای سنگی و ستبر، ساعت‌ها حیران و لرزان بر جای گذاشتند؛ نه فقط برای سرمایی که نخستین بار بود بر آن ایوان تجربه می‌کردم، که برای جمله‌هایی که برای نخستین بار در گوش من می‌پیچید!

سرتاسر روز بعد را به بهانه‌ی کسالت در تالار خوابم ماندم و به فکر و خیال

مشغول شدم. مثل مار به خودم می پیچیدم و هیچ نمی فهمیدم که چرا در چنین محصه‌ای گرفتار شده‌ام. چند باری اراده کردم کسی از درباریان را صدا کنم و حقایق را از او بیرسم، ولی به سرعت منصرف شدم. با آنچه رخ داده بود، بزرگ‌ترین چیزی که در من مرده بود، اعتماد به حرف اطرافیانم بود!

هنگام غروب تصمیمم را گرفتم. رئیس گروه نگهبانانم را که بیش از باقی اطرافیانم به او اعتماد داشتم و پیش‌تر هم صادقانه به پدرانم خدمت کرده بود، صدا زدم. در خلوت تصمیمم را به او گفتم و او بسیار وحشت‌زده شد؛ ولی من آرامش کردم، دستورات لازم را به او دادم و گفتم مبادا هیچ‌کس جز من و او از این ماجرا خبردار بشود؛ خصوصاً آن دو جناب وزیر و دوستان جیره‌خوارشان! اطاعت‌کنان در فکر فرورفت و بعد به او گفتم به نگهبان‌ها و درباریان بگویند که من سرتاسر آن شب را در اتاقم خواهم ماند و هیچ‌کس نباید مزاحم شود.

اطاعت‌کنان خارج شد و دستوراتم را موبه‌مو اجرا کرد. من هم شام را در تالارم خوردم و بعد لباس‌هایی را که رئیس نگهبانان در ابتدای شب برایم آورده بود، پوشیدم. چند کیسه زر برداشتم و نیمه‌شب از مسیر ایوان پشتی به باغ پریدم. در سایه‌روشن درخت‌ها تا یکی از درهای کوچک فرعی پیش رفتم و دیدم که همه چیز درست مطابق فرمانم انجام شده؛ در کوچک رو به شهر باز است و هیچ سربازی هم جز خود رئیس نگهبانانم آنجا نیست.

شانه‌اش را فشردم و گفتم: «پاداش این وفاداری‌ات را خواهی گرفت...»
با ترس اطرافش را پایید، لبخندی زد و گفت: «قربان! لطفاً آفتاب‌زده اینجا باشید تا خودم در را برایتان باز کنم. خیلی می‌ترسم که کسی سایه‌مان را با تیر بزند و برای همان‌ها که می‌دانید، خبری ببرد...»

زمزمه کردم: «نترس و برای طلوع آفتاب منتظر باش!»
از در کوچک کاخ بیرون زدم و در پس کوچه‌های شهر گم شدم.

شهر من، زیبا و غرق در عطر گل و نور مشعل‌ها بود! صدای ساز و شادی و بوی غذاهای لذیذ از تمامی خانه‌های مجلی که در میانشان بودم برمی‌خاست و من گرداگرد کاخ را در امنیت تمام پیمودم و آرام‌آرام از چند کوچه‌ی اطراف آن، دور و دورتر شدم. هرچه می‌گذشت شادتر می‌شدم از اینکه به‌راستی زیر سایه‌ی فرمانروایی من، چنین شهر آباد و روشنی اداره می‌شود و آنچه تاکنون در اندرون کاخ‌هایم شنیده‌ام بیهوده نبوده است! همچنان که می‌کوشیدم راه بازگشت به کاخ را از یاد نبرم، تا انتهای یکی از کوچه‌ها پیش رفتم و به دروازه‌ای بسیار بزرگ رسیدم. دروازه‌ای آجری و قدیمی که پیدا بود سال‌ها قبل بنا شده و دیگر تعمیر نشده است.

در آن هنگام ابری از روی قرص ماه کنار رفت و من در زیر نور مهتاب دیدم که پیرمردی لاغر و رنجور به گوشه‌ای از آن دروازه تکیه زده و به خواب رفته است. خواستم بی‌صدا از کنارش بگذرم که با صدای پاهایم بیدار شد و گفت: «این وقت شب، به محله‌های پایین‌تر برو، جوان!»
گفتم: «شهر به این قشنگی مگر پایین و بالا دارد، پیرمرد؟!»
پوزخندی زد و پرسید: «پس تازه‌وارد هستی! از کدام دروازه وارد شهر شده‌ای که پایین‌ها را ندیده‌ای؟!»

گفتم: «مهم این است که شهری به این آبادی توی عمرم ندیده بودم! بیا تا نشانت بدهم...»

دستش را گرفتم. بلند شد، ولی همراهم نیامد!
نیشخندی زد و گفت: «نه! تو بیا تا من نشانت بدهم...» و مرا با خودش کشید. از زیر آن دروازه‌ی قدیمی گذشتیم و گام‌زنان در کوچه‌های دیگر شهر، در آن سو که او پایینش می‌نامید، فرورفتیم.

شهر تاریک من ویرانه بود!

دیوارها فروریخته، خانه‌ها متروکه، مردمان فقیر در گوشه‌گوشه‌ی شهر پراکنده... باد سردِ نخستین شب‌های فروردین در کوچه‌های کاهگلی می‌پیچید و گاهی در کنار عمارتی نیمه‌ویران، آتشی برپا بود و چند نفری گرد آن خفته یا نشسته بودند! خواب بودم یا بیدار؟! شاید اینجا دیگر شهر من نبود یا من از دری اشتباه به کشوری دیگر قدم گذاشته بودم! شاید هم کابوسی بود که در پی آن فریادهایی می‌شنیدم که کامم را تلخ کرده بودند.

از هرجا عبور می‌کردم، نگاه‌های سرد و رنجور به‌سویم می‌چرخیدند، تماشا می‌کردند و من باور نمی‌کردم که این‌ها مردم من‌اند! همان‌ها که هر سال با لباس‌های رنگارنگ به بار عام من می‌آمدند و با شادی تمام از خوشبختی‌هایشان برایم می‌گفتند! وقتی صدای پای اسب نگهبانان شب در کوچه‌ها پیچید همگان خودشان را در سایه‌ها پنهان کردند و ما نیز بی‌درنگ پنهان شدیم!

سربازانی که قرار بود موجب امنیت مردمان و کوچه‌ها باشند، حالا گردن‌کلفت‌هایی شده بودند که زیر نام من و سلسله‌ی من، باج می‌گرفتند و تا آنجا که از دستشان برمی‌آمد، ستم می‌کردند. پیرمرد کنار گوشم گفت: «آن دو سه کوچه‌ای که بالای دروازه دیدی همان‌هایی است که می‌گویند گاهی شاه این شهر از روی ایوان‌هایش مردم را تماشا می‌کند!»

و من زیر لب با هراس تکرار کردم: «شاه این شهر...»
و او بازهم پایین و پایین‌تر، مرا به‌سوی خرابه‌هایی برد که مردان و زنانی بینوا با کودکانی غمگین و بدبخت، چادر زده بودند و همه‌ی زندگی‌شان همان بود که پیدا بود!

و همچنان که واقعیت سرزمین مرا نشانم می‌داد، گفت: «می‌گویند شاه جوان و خون‌خوار این شهر، درست مثل پدران‌ش تنها سالی یک بار بر ایوان کاخش می‌آید و وزیرانش نیز همان چیزهایی را نشانش می‌دهند که او

دوست دارد ببیند... از روزی که قدم به این شهر گذاشته‌ام، آرزویی جز این ندارم که دستش را بگیرم و به این کوچه‌ها بیاورم. قیافه‌اش وقتی که این کوچه‌ها را ببیند، دیدنی است! و راستش را بخواهی اصلاً به همین امید به این شهر آمده‌ام تا داستانی را برایش بگویم که - شاید - چشم‌هایش را به روی واقعیت باز کند...»

و باز دستم را کشید و با خود به دوردست‌های شهر برد؛ شهری که هرچه بیشتر در آن سیر می‌کردیم، بویناک‌تر، ترسناک‌تر و وحشی‌تر می‌شد... و مردمانش پریشان‌تر، بیچاره‌تر و خطرناک‌تر!

در آخرین کوچه‌های ته شهر، جایی که بوی تند مرگ و تعفن می‌آمد، این بار پیرمرد زمزمه کرد: «در این محله‌ها کسانی هستند که آن‌ها هم تشنه‌ی دیدار با اویند، اما نه برای حرف زدن، که برای...»

زیر تک‌درخت سرو سوخته و پوسیده‌ای ایستادم، حرفش را بریدم و زیر گوشش زمزمه کردم: «من شاه این شهر هستم!»

* * *

خشکش زد و مدتی طولانی با ناباوری تماشا می‌کرد. سپس زمانی که انگشتر سلطنتی‌ام را نشانش دادم، با دهانی باز و حرکتی ناگهانی دستم را کشید و دوان و لنگان مرا به سوی محله‌های بالاتر شهر بازگرداند. می‌خواست مرا از آن منطقه دور کند، یا شاید هم جانم را نجات دهد. پیچ‌پیچ کنان گفتم: «هیچ کس نمی‌داند! ترس... این را نگفتم که وحشت کنی! گفتم که بدانی من آماده‌ام تا همه‌چیز را بشنوم.»

چند کوچه بالاتر ایستاد و در نیمه‌تاریک دیوارهای خشتی مهتاب‌گون زمزمه کرد: «حالا باور می‌کنم که ماجرای زندگی من عجیب‌ترین داستان دنیاست! درست همان‌طور که سال‌ها قبل آن موجود غریب به من گفته بود...»

وقتی دوباره به همان دروازه‌ی قدیمی رسیدیم که در ابتدای راه پیرمرد را آنجا دیده بودم، این بار مرا به داخل حفره‌ای در دل دروازه کشاند؛ سوراخی

که بین دیوارهای آجری و ستبر، از دید مردمان پنهان و گویا محل اقامت شبانه‌ی او بود؛ اتاقک کوچک و امنی که از برخی شکاف‌هایش نور ماه به درون می‌تابید. رودرو نشستیم و او با چشمانی که از هیجان می‌لرزید، داستان زندگی‌اش را این‌گونه برایم بازگو کرد...